

خردسالان

# دوست



سال ششم

شماره 411 ، شنبه

13 آذر ماه 1389

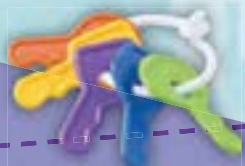
500 تومان



# دوست

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

خردسالان



## پدر و مادر عزیز، مربی گرامی

این مجموعه ویژه‌ی خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هر گونه فعالیت پیش‌بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادابی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

- مدیرمسئول: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
- سردبیران: افشین اعلاء، مرجان کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمدحسین صلواتیان
- گرافیک و صفحه‌آرایی: مجتبی صلواتیان
- لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج
- امور مشترکین: محمدرضا ملازاده
- نشانی: تهران- خیابان انقلاب، چهار راه کالج، شماره 886، نشر عروج
- تلفن: 66701297 و 66706833 نمابر: 66712211

## به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

3 با من بیا ...

4 کلاه یک دوست

7 نقاشی

8 فرشته‌ها

10 دعای بارون

12 جیقیل تعمیر کار

16 بازی

17 جدول

18 همسایه‌ها

20 تو دوست من هستی؟

22 قصه‌ی حیوانات

24 کاردستی

25 فرم اشتراک

27 ترانه‌ها



# پامری بیبا

دوست من سلام.

من ملاقه هستم. ملاقه یک قاشق بزرگ و گود است که با آن غذاهای آبکی را بر می‌دارند و در ظرف‌های کوچک‌تر می‌ریزند. غذاهایی مثل آش، آبگوشت و سوپ.

من در آشپزخانه زندگی می‌کنم، اما وقتی که لازم باشد، سر سفره می‌آیم و برای همه، غذا می‌کشم!

امروز نه آش داریم، نه آبگوشت! آمده‌ام تا همراه تو مجله‌ی دوست خردسالان را ورق بزنم، شعر و قصه بخوانم و بازی کنم!

پس با من بیا ...





## کلاه یک دوست

یکی از روزهای پر باد پاییزی بود. آقا موشه، یک کیسه‌ی بزرگ برداشت تا به مزرعه‌ی گندم برود. گندم‌ها را چیده بودند و حالا نوبت آقاموشه بود که برود و گندم‌هایی را که روی زمین ریخته بود، جمع کند و به خانه بیاورد.

بارفتن آقاموشه، خانم موشه به بچه‌ها غذا داد. آن‌ها را سر جایشان گذاشت تا بخوابند. اما خودش منتظر نشست. منتظر برگشتن آقاموشه.

آقاموشه به مزرعه رسید و شروع کرد به جمع کردن دانه‌ها از روی زمین. او تمام روز را کار کرد تا کیسه را پر کند. نزدیک غروب، ناگهان هوا ابری شد. آقا موشه به دوروبر نگاه کرد. کیسه‌اش پر شده بود و او باید بر می‌گشت. اما باران شروع شد. آن هم چه بارانی!

آقا موشه، خودش را نزدیک مترسک وسط مزرعه رساند. کیسه‌اش را بغل گرفت و زیر مترسک نشست. هوا تاریک شده بود و باران تند می‌بارید. بی‌چاره آقا موشه، خیس خیس شده بود. راه خانه را هم گم کرده بود. باد وزید و دور مترسک چرخی زد. مترسک به باد گفت: «باید به موش کمک کنی!» باد گفت: «تو مترسکی! مگر نمی‌بینی این موش یک کیسه پر از گندم برداشته؟!» مترسک گفت: «او سهم خودش را برداشته. گندم‌هایی را که روی زمین ریخته بود جمع کرده. باید به او کمک کنی، بچه‌هایش منتظر هستند.»

باد کلاه مترسک را برداشت و با یک چرخ آقا موشه و کیسه‌اش را توی کلاه گذاشت و با خودش



برد. آقا موشه فریاد زد: «کلاهت را پس می آورم دوست من!» مترسک خندید و موش سوار کلاه رفت.

کمی بعد باد او را جلوی خانه اش بر زمین گذاشت. وقتی موش به خانه رسید از سرما می لرزید. خانم موشه، او را کنار بخاری نشانید و برایش چای داغ آورد. آقا موشه گفت: «از این کلاه خوب مراقبت کن! امانت است. باید آن را پس بدهم.» خانم موشه پرسید: «این کلاه چه کسی است؟» آقا موشه گفت: «کلاه یک دوست. یک دوست خوب و مهربان.»





دایره‌های سیاه 1 تا 10 را به هم وصل کن تا شکل کامل شود. آن را رنگ کن.



# فرشته ما



پدرم می‌خواست برای پدربزرگ کفش بخرد.  
مادرم اجازه داد که من هم همراه آن‌ها بروم. من و پدرم،  
کفش‌هایمان را پوشیدیم و جلوی در ایستادیم. اما پدربزرگ هنوز  
آماده نبود. گفتم: «پدر! بیا برویم بیرون، پدربزرگ خودش می‌آید.» پدرم  
گفت: «این کار درست نیست. ما صبر می‌کنیم تا پدربزرگ هم بیاید. پدربزرگ  
از همه‌ی ما بزرگ‌تر هستند. زودتر رفتن ما بی‌احترامی به اوست.» پدرم گفت: «یک  
روز شخصی به همراه پدرش به دیدن امام رفته بودند. او زودتر از پدر وارد اتاق شد.  
امام از این رفتار او خیلی ناراحت شدند و گفتند: «این آقا پدر شما هستند، چرا جلوتر  
از او وارد اتاق شدید؟» آن شخص از کاری که کرده بود خیلی خجالت کشید...»  
همین موقع پدربزرگ گفت: «من آماده‌ام برویم.» پدرم در را باز کرد و گفت: «بفرمایید  
پدرجان!» پدربزرگ برای پدرم دعا کرد و از در بیرون رفت. بعد پدرم به من  
گفت: «برو جانم!» گفتم: «نه! شما پدر من هستید من جلوتر از شما نمی‌روم!»  
پدرم مرا بوسید، بغل گرفت و گفت: «و تو عزیز دل من هستی!»  
بعد هر دو با هم از در بیرون رفتیم.







◆ افسانه شعبان نژاد

# دعای بارون

مادر بزرگ دعا کرد  
که باد و بارون بیاد  
از آسمون دوباره  
بارون دون دون بیاد

دعاش به آسمون رفت  
ابر سیاه خبر شد  
بارون جرّ جرّ اومد  
باغچه‌ی خونه تر شد





خوش به حال بابا! هر چیزی که در خانه خراب می شه سریع درست می کنه

این هم از این!



جیتیل خان تعمیرکار



من هم دوست دارم بابا و پاپا خان و تعمیرکار





چند لحظه بعد



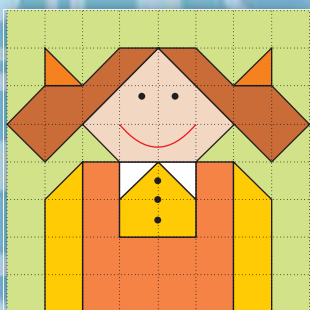


# بازی

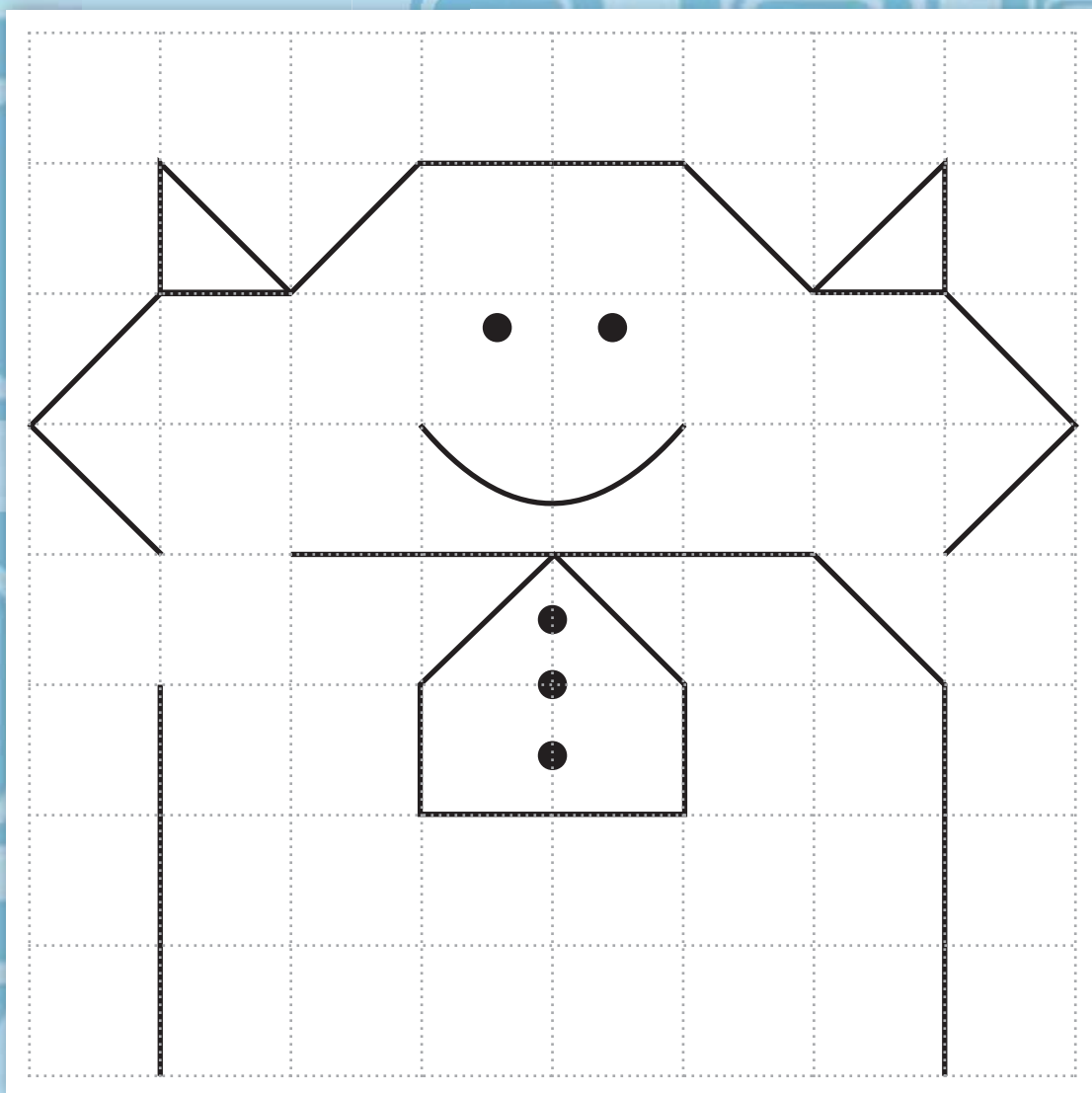
مادرنگی‌هایت را بردار و روی نقطه چین‌ها با همان رنگ خط بکش. مراقب باش مدادت را از روی کاغذ برداری!







جدول را کامل و رنگ کن.





## همسایه‌ها

دو تا حلزون با هم همسایه بودند. یک شب، یکی از آنها آنقدر خروپف کرد، آنقدر خروپف کرد که همسایه‌اش خانه‌اش را برداشت و از آنجا رفت. صبح وقتی حلزون از خواب بیدار شد، دید که دیگر همسایه‌ای ندارد! تا به امروز هم کسی همسایه‌اش نشده! اما حلزون نمی‌داند چرا؟!





اسب



پدر





میمون






شیر

## تو دوست من هستی؟



یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا، هیچ کس نبود.





یک روز وقتی که  مشغول آب خوردن بود،  به او نزدیک شد و گفت: «سلام





دوست من!»  نگاهی به  کرد و پرسید: «تو دوست من هستی؟» 

گفت: «بله بله من دوست تو هستم.»  گفت: «با من به چمنزار می آیی؟» 

گفت: «هر جا که تو بروی من هم می آیم!»  گفت: «چه خوب! من می خواهم به چمنزار

بروم و علف تازه بخورم!»  گفت: «همین جا منتظر باش تا من بروم و  را هم

خبر کنم.»  گفت: « را خبر کنی؟ چرا؟»  گفت: «چون  هم

دوست تو است. او هم می خواهد با ما به چمنزار بیاید.» با خوش حالی گفت: «چه خوب، پس برو و  را خبر کن!» رفت و  همان جا منتظر ماند. ناگهان  نزدیک آمد و گفت: «ای  نادان! با  و  می خواهی به چمنزار بروی؟»  گفت: «آن ها دوستان من هستند و می خواهند با من به چمنزار بیایند!»  گفت: « و  گوشت می خورند. آن ها علف نمی خورند. اگر می خواهند با تو به چمنزار بیایند برای این است که تو را بخورند!» با تعجب گفت: «راست می گویی؟»  گفت: «زود از این جا برو چون اگر  و  با هم باشند هیچ راه فراری نخواهی داشت!» از  خداحافظی کرد و به سرعت از آن جا دور شد.  هم پرید روی شاخه ی درختان و از آن جا رفت. وقتی  و  به کنار آب رسیدند،  را ندیدند!  عصبانی شد و به  گفت: «شوخی خوبی نکردی! این جا که  نیست!»  گفت: «اما بود!»  گرسنه و عصبانی، غرشی کرد و رفت.



# قصه حیوانات



آن‌ها هر دو در یک سبک کار می‌کردند.

۲



میمون و فیل با هم دوست بودند.

۱



میمون هر روز به فیل غذا می‌داد.

۳



۵

فیل هم میمون را خیلی دوست داشت و از کارهای او خنده اش می گرفت!



۴

و با او بازی می کرد.



۶

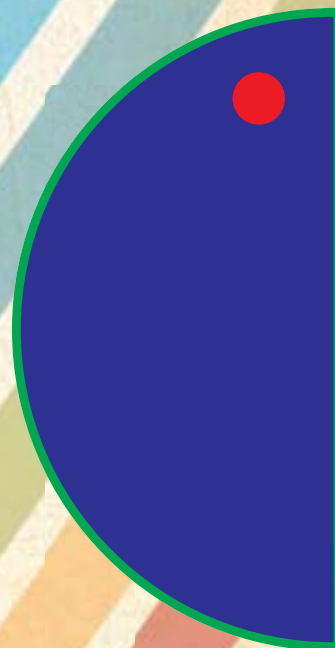
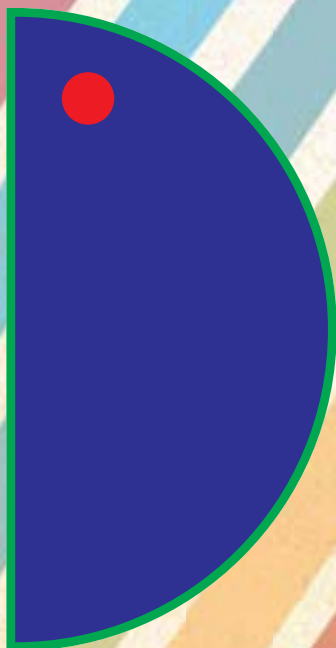
یک شب، فیل خواب دید که با یک میمون، بالای درخت نشسته است! او تمام روز به خوابی که دیده بود می خندید.

برای درست کردن  
این کاردستی دو عدد  
دکمه‌ی فشاری لازم  
است



# کاردستی

شکل‌های زیر را از روی خط سبز قیچی کن.  
قسمت‌های قرمز را سوراخ کن و بال‌ها را با دکمه‌ی فشاری به قسمت تنه بچسبان.  
کلاغ تو می‌تواند بال‌هایش را حرکت بدهد!





# دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۹  
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۵۰۰۰ ریال

هزینه پست عادی جهت مشترکین شهرستان:  
هر نسخه ۱۰۰۰ ریال

هزینه پست عادی جهت مشترکین تهران:  
هر نسخه ۵۰۰ ریال

هزینه پست سفارشی جهت مشترکین تهران و شهرستان:  
هر نسخه ۸۰۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی به شماره حساب ۰۱۰۲۰۷۰۵۳۸۰۰۲ سپهر  
بنک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶ به نام مؤسسه عروج واریز کنید.  
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، چهارراه کالج،  
فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۸۸۶ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

نظرات و پیشنهادات خود را در ارتباط با اشتراک و نحوه‌ی ارسال مجلات با شماره تلفن ۰۲۱)۶۶۷۰۶۸۳۳ در میان بگذارید.

## فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد: ۱۳ / / تحصیلات:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

شروع اشتراک از شماره: تا شماره:

امضاء



نشانی فرستنده:



جای تمپر

نشر و ج

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب اسلامی، چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۸۸۶ امیر مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

دوست

دوست





# تزارنه ها

مصطفی رحماندوست

قُلْ قُلْ قُلْ، قُلْ می زنه سماور

جان منه سماور

قوری نشسته روسرش

دست قوری به کمرش

قُلْ قُلْ قُلْ: «چای می خوری زود بیا!»

چای می خورم چه طعم و بویی داره، نوش جانم

من عاشق قوری و قند و قُلْ و استکانم!



